

دیوان غزلیات

جلد اول

آرش شفیعی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دیوان غزلیات

جلد اول

آرش شفیعی

شفیعی، آرش - ۱۳۶۴	سرشناسه
دیوان غزلیات / آرش شفیعی.	عنوان و نام پدیدآور
- اصفهان : شمیم معرفت ، ۱۴۰۴	مشخصات نشر
ج. ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۱۳-۲۰-۴	مشخصات ظاهری
فیبا ۱۵ شعر فارسی - قرن	ثابک وضعیت فهرست نویسی
Persian poetry - 21st century	موضع
PIR8349	رده بندی کنگره
۸۰۶۹۴۷۷	رده بندی دیوبی
فیبا	شاره کتابشناسی ملی
	اطلاعات رکورد کتابشناسی

دیوان غزلیات (جلد اول)

ناشر	انتشارات شمیم معرفت
شاعر	آرش شفیعی
شابک دوره	۹۷۸-۶۰۰-۸۰۱۳-۲۳-۵
شابک جلد اول	۹۷۸-۶۰۰-۸۰۱۳-۲۰-۴
قطع و شمارگان	رقعی - ۱۰۰۰ نسخه
تعداد صفحات	صفحه ۸۳
سال و نوبت چاپ	۱۴۰۴ - اول
تلفن مرکز پخش	۰۳۱۳۷۸۶۶۲۷۹

فهرست مطالب

- | | | |
|---|-------|--|
| ۱ | | صناوقت سحر با دیوار افسرست |
| ۲ | | دگستان حضورت نشتم امروز |
| ۳ | | یک شب دوباره در خواب، دیدم من آن شمایل |
| ۴ | | ای شراب دلکشا از خم دیدار شما |
| ۵ | | درو عشقی می کشم ای دل بکویم راز فاش |
| ۶ | | برخیز جانadel بر او بندو سپ آزاد شو |
| ۷ | | تو شده دل کیرم و عزم دیار جان کنم |
| ۸ | | تو، پچو بحر و جود و نعم کنی بر آن |

- دو عناخته بودم سحری من زنگار ۹
- شکر آن شاهد شکر لب خوش بیمارا ۱۰
- شمع همیشه روشنی، تاب تو نور دیده ام ۱۱
- دل بم به دام عذارش فقادو غوغاشد ۱۲
- نشان از کوی او پر سم زمین و کوه و دیارا ۱۳
- مرغ سرای یارم، در باغ اوچ آزاد ۱۴
- دوش در سودای عشقت در خرابات معغان ۱۵
- شراب و صل تو د خم دل فروزن بادا ۱۶
- رسد آیاروزی، که چشم طعم وصال ۱۷
- زر از عشق و محبت گو کلامی چند ۱۸
- امروز صح ببل کتابه پرده راز ۱۹
- در خانه گلی هست که در یقین کجا نیست ۲۰
- به جایی زمی ساقی زباده پر کن این دل را ۲۱

- ۲۲ بایار نشین جاناد ممثل جانانه
- ۲۳ آتش عشق تو در بیشه انگهار افتد
- ۲۴ زهر رنج از پا گلندم باه کرداں ساقیا
- ۲۵ یاد باد آن زمان که بودم مست
- ۲۶ ترک این بخشکی کنم من سوی آن دیاروم
- ۲۷ صح بر خیز و صواز می چون لعل بکیر
- ۲۸ بود آیا که مرانزد خودت بشانی
- ۲۹ ای نی ز اسرار نهان واکو تو بایاد صبا
- ۳۰ مرغ سعادت را بکوشین دمی بربام ما
- ۳۱ گفتم که چون برآید کام دلم انگهارا
- ۳۲ اسمای خود را داده ای ای جان به دستان صبا
- ۳۳ تعاب از چهره بکشانی نمایی روی زیبارا
- ۳۴ بوخت خانه دل ز آتش غمته بیارا

۳۵	قرفردوں بیک خوشنگندم دادم
۳۶	لغای روی تو مرہم تویی دمان این ددم
۳۷	بیارای دیده تباخ دل مارا صحا باشد
۳۸	شوم خاموش تبا من بکوئی آنچہ می خواهی
۳۹	ای کہ ز دل برده ای صبر و سکون و قرار
۴۰	نظر هر سو کہ اندازم گھار روی تو می نم
۴۱	زمستان رفت و آمد باز نوروز
۴۲	جانم ای جان جان فرامی توباد
۴۳	لگناری نامدارم بجز تو کس من
۴۴	د فراقت نا شکی ایم دل از من برده ای
۴۵	کریے از دوریت ای لعبت فقان تاکی
۴۶	رخ خود را تو ای شیرین تراز جان
۴۷	ای یار کجایی کہ مرادل نگران است

۴۸	نامیدم کمن ای یار و فادار بیا
۴۹	بی توداین نفس همی کرده دلم هوای تو
۵۰	دوری ات آتشی اند دلم انداخته است
۵۱	ای که بانامت به هر کنجی علم افراختی
۵۲	دوباره غنچه لب از لب کشود و مرده رسید
۵۴	خار روی توام خسته ام پراز دردم
۵۵	ای همه، هستی و همه جانم
۵۶	رفق و نور تو دزیر افتی پنهان شد
۵۷	بود آیا که بین کلبه احزان آیی
۵۸	در می کشمت چنان به آغوش، گروصل شود میسرای یار
۶۰	اندر غم هجر تو گوارا، لب تشنّه و خسته و خرابم
۶۲	من آن مرغم که بزداشت به اوایل یندیشم
۶۳	شد د در فرات از حد، ای مرهم جان بازآ

- بیاکه در قفس آب و حاک دل تگ است ۶۴
- کشتنی امروز بدان سائل آرام رسید ۶۵
- آید آن روز که نینم خ ماهش؟ آری ۶۶
- هر چه رسد ز دست تو، همرو بی جنا، خوش است ۶۷
- عاشقان مرده که آن مونس جان می آید ۶۸
- تلکی بر تخت پادشاهی زد، آتفاب سپرنیلی فام ۶۹
- دفرقت ملوم ای هربان گلارم ۷۰
- از فراقت سینه شد صد پاره ای جان باز کرد ۷۱
- ای نرگست سیاه و رنگ لبان چو لاله ۷۲
- چهره کوه و دشت وریجان را، می نوازد به لطف باد شمال ۷۳
- چهره کوه و دشت وریجان را، می نوازد به لطف باد شمال ۷۴

صناوقت سحر با د صبار ابغرفست

نکت زلف یه به مردا و ابغرفست	صناوقت سحر با د صبار ابغرفست
مرهی ساز، براین زخم دل با بغرفست	آب رحمت، دل خوین مرگوی بشوی
نوری از غیب براین دیده اغا بغرفست	چشم دل کر نکنی حکم نیند هرگز
کشتی رحمت خود بر من رسوا بغرفست	غرقه بحر کنام بی از شامل لطف
شادی و صلت خود بر دل شید ابغرفست	عذر مارا بپیرای شه خوبان جهان
آتشی روح فزابر من تنهای بغرفست	جز تو ماباکه تشیم داین ظلمت شب
تو گلید قفس از عالم بالا بغرفست	مرغ جان در قفس جسم بگشست اسیر
با صبا نخوای از لعل شکر خا بغرفست	سال هاد طلب لعل تو ام کوه بکوه
از ره غیب شامل معابد بغرفست	راز این پرده نشید بر من حیران معلوم

د گلستان حضورت. بخششتم امروز

د گلستان حضورت. بخششتم امروز	دیده بر هر چه به جز توست. بختم امروز
جز وصال تو مرانیست هوای دسر	تایپیری تو مرآخود. بخششتم امروز
شاه خوبانی و من از بهه عشه گران	اندر امید وصالات بخششتم امروز
د شب هجر اگر زارو گرفتار بدم	هچو مرغی ز نفس شاد بر ستم امروز
تاکه پرواز کنم سوی سرای ملکوت	سر شاخ خرد آزاد بختم امروز
شاد باد اعدم سبز بغاران وصال	ساقی از می قدحی داد بدستم امروز
در کنار تو و در صحبت و آغوش تو من	چه خوش و خرم و مدبوشم و مستم امروز
این می ناب به صد دولت و ملنت ندهم	جامی ازو صل بو شیدم و رستم امروز

یک شب دوباره در خواب، دیدم من آن شما!ل

دپای او فقادم، از شرم این رذائل

یک شب دوباره در خواب، دیدم من آن شما!

گفت آن زمان که سوزی، این پرده های حائل

گفتم تو کی نبی پای، بر زرگسان دیده

خون شدل و هوس سوخت، تا کسب شد فضایل

در آتش فراقش، روز و شبم به سرشد

نفس رمیده ام شد، در راه عشق زائل

عنان اختیارم، دادم به دست یارم

مثل کشاد اویم، دخل این مسائل

چون نیتمن اینک، دین جان و جانان

او می دم از این پس، بزد وست نیست قال

د عشق یار گشم، چون نیز خویش خالی

بود و کرد این ره، بر هیچ چیزی ایل

این پاک باز عاشق، غیر از وصال و آغوش

ای شراب دلکشا از خم دیدار شما

بی قراری می کند ول گشته بیار شما

ای شراب دلکشا از خم دیدار شما

تاشود مر هم بر این دل نور خسار شما

جام و صلی مرحمت فریبار این مسکین زار

تاچ باشد دین یک گل ز گلزار شما

وصفت دیدار شما هم مر هم زخم دل است

تاکد شاید راه ملبد او به دبار شما

دیده های این قصیر پر کنہ ابر بهار

تاشود آن دیده دل بازو بیدار شما

دیده های سراز این دنیا و دن در خواب شد

از کرم شاید شود این بنده هشیار شما

هوش از دستش بدادو کوش بر فرمان نهاد

تاکد بند د در حريم عشق زنار شما

پشت خود کرده بر آن عشه کر شکر فروش

کام دادن از شراب معرفت کار شما

کام بخشی کار نا احلان این ویرانه نیست

تاخیر آردز کوی عشق چاپار شما

چشم بر در روز و شب بنشته او امیدوار

تاشود زنده دمی زان پس ز اخبار شما

در عدم رفت این حقیر و دست از هستی بست

صید شد در دام عشق و شد گرفتار شما

گشته آزادوره این مرغ جان زان بند چون

بوک روزی بشکفت این بنده خوار شما

توبه بر لب، آه دل، غرق شد ب محاشک

در عشقی می کشم ای دل بگویم راز فاش

چاره ددم وصال اوست، لعل او دواش

مرهی از غیب آرد از برای این گداش
کاش یک دم بر من اندازد نگاه کیمیا ش
بزر عشق و معرفت دلگشی دل بپاش
جام و صل آن دکشد کوپاکدل شد د تلاش
تا بکسر دل قراری از صدای آشناش

آن بخواهد این دل من کاندر آن باشد رضاش
نیست در این شهر کس را دست بر حکم قنادش
شونموش و هوش را بلند روز غافل بباش

در عشقی می کشم ای دل بگویم راز فاش

از طبیان دخونه پنهان کنم من تاکه او
آنکه مس راز رکنده چشمان بادامی او
بهر دمان دل خوین گفتاه تنه
پاک کن دل از غبار ار طالبی دیدار یار
آیی از د قصر عشاون برخوان ساعتی

چون سعادت در رضای اوست زین دم تا بد
عقل های چاره اندیشان ز کار آگه نشد
چون ببیوشان دهندا یخ جامی گلگونه را

برخیز جانادل بر او بندو سپ آزاد شو

از این نفس بسیون بیا، دلشاد شود لشاد شو
غشت ره کن، در طن، آباد شو آباد شو
بهوش در کتب بیا، استاد شو استاد شو
بر تخت شاهی بر نشین، از ظلم سوی داد شو
د عشق آن شیرین جان، فرید شو فرید شو
با خاره کم کو سخن، هم صحبت شمشاد شو
زیبا عروس عالم ناویده را داد شو

برخیز جانادل بر او بندو سپ آزاد شو
غم دیار خود بکن، همراه ویار خود کزین
د شهر خود مسکن کزین، بانازین خود نشین
کم کن تو کارت کردن، بیگانه است و حیله کر
بر کوه تن با قیشه ای بر خیز و پر امید رو
با محربان گورازه، هش دار زان بیگانگان
چون مکره دیدی از آن بیگانه دنیای دون

توشه دل کریم و عزم دیار جان کنم

دوطن مسکن کنم زین پس و تن ویران کنم	توشه دل کریم و عزم دیار جان کنم
دبریاری نشینم ترک این بحران کنم	غربت تن را راه‌سازم به شهر خود روم
شهریاری برگزینم عمر جاویدان کنم	بندگی بکذارم و تاج شسی بر سر ننم
می بونشم هردمی همراهی مستان کنم	بنده عشقش شوم آزادگردم تابد
گفکلوی عشق از نامه بمان پنهان کنم	دقتر عاشق بکشایم بخوانم در عشق
غم نباشد همی نوح در طوفان کنم	راه گرد شوار و دیگر خطرناک و میب
دو بحران با امید وصل او دیمان کنم	می شوم اذر طلب بر کوی لیلی ره پار
خاکروب کوی لیلی من همه مرگان کنم	هوش خود بکذارم و محبون کوی او شوم
تاخک از آب رحمت آتش سوزان کنم	ددعا خواندم و را از دد بحران گفتش
تابدان این شمع خاموش دلم تابان کنم	گفتش یک نکته مارا گتو از آن سرعش
عاقبت روزی تو را دربارکه مجان کنم	گفت کبر هرچه غیر باست بندی هردو چشم

تو، پچو بحر و جود و منم کفی بر آن

اکر همی تو بخواهی زکفت دهم این جان	تو، پچو بحر و جود و منم کفی بر آن
روم بدار عدم گر همی دهی فرمان	تونور باز غ خور شید و منم کی شبنم
چنان که شعله شمعی بشده با وزان	دهم بدرا فنا جان اکر بخواهی تو
بـ سـکـنـ حـرـمـتـ بـخـشـیـ عـمـرـ جـاوـیدـانـ	بـادـهـ اـیـ زـرـعـرـیـ زـمـنـنـ،ـ هـستـ
رسـانـ زـابـرـهـایـتـ توـقـطـهـ اـیـ بـارـانـ	منـمـ چـوـکـرـدـهـ اـیـ انـدـرـهـوـایـ توـحـیرـانـ
سـپـ بـجـامـ صـبـوـحـیـ توـمـیـ کـنـیـ دـانـ	بـتـنـغـزـهـ کـشـیـ اـیـ فـقـیرـدـآـلـوـ
خـوـشـاـ کـهـ بـنـدـیـ توـ شـدـرـهـاـزـ بـنـدـکـرانـ	اسـیرـدـاـمـ توـشـدـ مرـغـ جـانـ نـگـارـینـاـ

در دعا خواسته بودم سحری من زنگار

که به آبی دل من پاک کنند از زنگار	در دعا خواسته بودم سحری من زنگار
بوکه تما آب دو دیده بشود چاره کار	ها نفی گفت که در جریان تو دو چشم
تابرد شاک روان اندوه و غم از دل زار	پس شدم ابر بماران و بکر یم سخت
دل بدو بسردم تایرس رو جانب یار	چون که رودی بشد از آب دو دیده آنگاه
دل نخواهد مکر آن را که بخواهد ولدار	از همان روز که دل داده ام اندر ره عشق
پای هر گز نهادم به برون چون پرگار	سر چود دایره عشق نهادم زان روز
برگی از دفتر عشقان بخواهم زبهار	در زستان فراش چو شدم من بی برگ
هر که در پرده بشد پرده کشود از اسرار	راز در پرده همی گفت سحر با دصبا
با صدای سخن عشق لکنندم میدار	خوش بخشتم من از آن و سو سه عمل کتتا
باش بیوش و خمش تاکه کنندت هشیار	شوز خود خالی اکر با ده بی غش خواهی

شکر آن شاهد شکر لب خوش سیارا

شکر آن شاهد شکر لب خوش سیارا
که بیک جلوه برافروخت دل شیدارا

گشت روشن دل مجنون دل انگار ز عشق
چون دمی کرد نظر ما رخ لیلا را

آن می وصل سر ز جام به آن کس بد هند
کوچ بلبل پرستید گل زیبارا

ساقی آن جام صبوحی به کسی داد حسر
کو بیاد صنمی بود شب احیارا

ساکلی در طلب عشق به مقصود رسید
کو بیادی نخت به کوشش سخن دانارا

آن کسی صورت آن صح دل افروز بید
که به صبری گذرانید شب میدارا

اندرین دام بلا باش خمث ای دل زار
تمایزی ز پس پرده تو نپیدارا

شمع همیشه روشنی، تاب تو نور دیده ام

د هوس وصال تو از هم کس بریده ام	شمع همیشه روشنی، تاب تو نور دیده ام
در پی آن قاب تو پرده شب دریده ام	رفته قرار از دلم نور تو حل ملجم
عشه و همداده ام ناز تو را خردیده ام	تاک شراب و حل تو راحت جان من شود
به چو غزال بیدلی در طلبت دویده ام	در پی روی موشت دشت بدشت و کوبه کو
از همه بند ها کون شاد همی رهیده ام	چون که اسیر شدم در خم بند زلف تو
ان خروم مه گذاشته نور تو بگزیده ام	چون که سپید از تو شد روی به سارگان
لیک کون به مژلات لایه کنان رسیده ام	در طلب وصال تو گر به خطاب رفتہ ام
تاکه دهی تو جر عصای بر دست آرمیده ام	نیست دک مرایه جز باده و حل حاجتی

دلم به دام عذارش فتاو غوغاشد

دلم به دام عذارش فتاو غوغاشد	لهم خوش ودون بزم وسور برپاشد
گبوبه ساقی مجلس شراب و صلم ده	که دل زجر عدا آرام و شاد و برناشد
گبوبه مطرب و چکنی نوای عشق بنز	که دل به نغمه از آن ناز و ساز و آواشد
بحواند بلل ازاوصاف بیشار نکار	حال دیگری از آن رخش ہویداشد
نیم عشق به گلزار جان من بد مید	کل شفت زدم کرم آن گلوفاشد
قرار و راحت جان زان شراب و صل آمد	ولیک طوطی دنیا ہی شکر خاشد
چو ماند بلل عاشق به عهد خود باگل	نیم و هم کل عند یلب شیداشد
هزار بار گبوبیدم از طلب بر دت	چراکه و صل توجان اسکون دل هاشد
و مید نور تو در مشرق سرای وجود	بیمن نور حضورت دو چشم میناشد

نشان از کوی او پر سم زمین و کوه و دیارا

نشان از کوی او پر سم زمین و کوه و دیارا	گواهی می دهدستان جمال یار زیارا
سبابا خود خبر آورد دی از جد مکنیش	سیرد آن نفحه مطبوع و دلکش این دل مارا
ببتم چشم کفر آسود زین ویرانه دنیا	کشوم چشم دل دیدم من آن چشم ان شمارا
بجھنم زان فون و کمر و دادم عقل و هوشم را	شدم همیار و بیدار و بیدم سرور غنارا
در این تاریک شب تنهافروع توست امیدم	تو آرام سحر گاهی به جام می رسان یارا
نمیرید این چراغ دل که ازنور تو تماشان شد	فاظ اهر پرستان را، بتعاشت دانارا
من انتیم کان تقاش چون زده طرح این کرد وون؟	که پرنقش و نگارین کرده او این چرخ مینارا
نشد هر کز کسی آکه ز اسرار جهان ای دل	توراه عشق رامی رو، بدل حل محارا
خمش باش وز خوبی خود که تاجانت برافروزد	شراب و صل می بخند، بیوشان شیدارا

مرغ سرای یارم، درباغ اوچه آزاد

مرغ سرای یارم، درباغ اوچه آزاد	مرغ سرای یارم، پریدم، مست و راه و دل شاد
خر خش چو دامم، خاش مثال دان	د بند کیوی یار، خوش دل نار صیاد
ما اوچه ز نخان، محاب ابروانش	آرام جان حضورش، یاد وصال خوش باه
خوردم ز میوه عقل، رسم ز بند ز لفظ	گشتم اسیر دخانک، آه و فغان و فریاد
ز مدان تن جباری، بین من و صنم شد	مرغ اسیم اینک، د بند و هر شیاد
بایادو صل شیرین، بر این جا ب تن من	هر روز تیشه بردست، کو جم مثال فرهاد
د آتش فراش، این پرده ها بوزم	کویم حدیث د لبر ب آب و آتش و باد
امیدوار د بند، بششم دعا گو	با شنک شاه خوبان، بند فراق گل شاد
خاموش مرغ جانم، چشم انتظار پرواز	عنان اختیارش، دوست دوست بنهاد

دوش در سودای عشقت در خرابات مغان

سر به زیر پا نادم نزدیک آسمان	دوش در سودای عشقت در خرابات مغان
گرد تو گردند تا گریند دل را ارمغان	تابه آن مجلس شوم جایی که بی سر و هم
تا که در گردش شوم یک روز بیرون از زمان	دور تو گردم شب و روز از طلب پروانه وار
تماشراب عشق نوش خوش ز تاکستان جان	عبد بتم تا نخیم من دکر انگور عقل
تار هم از عقل، یا بم در خم ز لفت امان	صبر رامن پیشه سازم بعد از این در راه عشق
حضر گرد و را آگه ز اسرار نهان	عقل موسی گر ک صبوری بر گزیند عاقبت
بند و چاه نخ آزاد باشد بی کحان	سیر از ابروی تو خوش سرمازان بند عقل
تیر را پر تاب کن، محوم کن ای ابرو کحان	جان بـ کـنـتـ منـ دـدـمـارـ خـالـ تـوـدـ کـرـدـ شـمـ
این گدار اکن گناهی یک دم ای شاه جهان	کـنـتـمـ اوـ رـاـ کـایـ پـرـیـخـ تـاـکـیـ اـینـ دـوـ فـرـاقـ ؟ـ
پرده های ہوش و عقل خاکیست را بردان	کـنـتـ کـرـ خـواـهـیـ کـهـ انـدرـ پـرـدـهـ آـیـ مستـ وـارـ

شراب و صل تود خم دل فزون بادا

خیال غیر تو از ملک سر برون بادا	شراب و صل تود خم دل فزون بادا
بیاد لعل بست حاک لعل کون بادا	چو ترک حاک گویم روم سوی افلانک
دون کشتی دل خنگان سکون بادا	پگاه در پی گرداب غم درین دل شب
مدکه کشی آندوه سر گنون بادا	به قصر شاه فرستادم از دعا لکنک
فرشته دل از آفاشان مصون بادا	هزار دیوبه هر گوشه ای کمین کرده
دون کنج این سر پراز جنون بادا	چو سالکان ره عشق، عقل ران خربزه
شاع نورخ یار رسمون بادا	مرا داین ره صعب پراز کزند و بلا

رسد آیاروزی، که چشم طعم وصال

رسد آیاروزی، که چشم طعم وصال	تامشوم زنده ز عشق، مقلوب کرد دحال	رسد آیاروزی، که چشم طعم وصال
جام و صلی دهم، مرهم دو فراق	تالف کرد دباز، قامت بچون دال	کشدم غمۀ چشم، زنده کرد اند لعل
کثرت زلف بشش، روی وحدت پوشاند	چون بگردم شب و روز، کرد آن مسکین خال	بود آیا که گند، آشکار ابرویی
دانه خال رخش، مرغ دل کرد اسیر	تسیر پرتاب کند، از گمان چو حلال؛	دل خونین ددام، بود آن فخر فال
بند در خطر رخش، به که آزاد به دحر	آشیان چاد زنخ، میگانش قتال	بوکه تاشسته شود، روح از حاک ملال
اشک ریزم چوبهار، بادلی خسته وزار	تاک گلشایی بال، پرزنی سوی کمال	باش خاموش ای دل، تمازی برسد

زراز عشق و محبت بکو کلامی چند

زراز عشق و محبت بکو کلامی چند زراز عشق و محبت بکو کلامی چند
زراز ببل و نسرين و آفتاب بلند که جان ده به نگاری و دل کند در بند
مرا ددل به کسی می رسد این بستان غلام هست آنم که برآمید وصال
علی صفت دانمده و غم رجا برکند به دام عشق شوای دل به ذوق آزادی
اسیر عشق و کرفتار یار شویه کند چو عاقبت گل یک کوزه می شوی جانا
بوش باوه نوشین به کوش دار این پند عصای عقل به شمع عشق کن روشن
که جام باوه دهند آن که عقل خود افکند شفیع باش مرا پیش پادشه ای عشق
بود که کام بکریم ز لعل همچون قند

امروز صح ببل کهتا به پرده راز

امروز صح ببل کهتا به پرده راز
چون من ز عشق نسرين نغمه سرای و آواز

می باش مست و مد هوش خوش در چمن غزل خوان
باتار عشق بوز آوای شور شناسار

دنیا و فنا را بگل نشین داین بزم
د عشق پیچ در پیچ باز قی شود مساز

روزی رسان به سکام نان می رساند از لطف
توبز مین مروره، می باش گلر پر واژ

در عهد خویش سست است رنگین عروس دنیا
دل را بند جانابر این عجوز غاز

زندان تن را کن در باغ جان قدم نه
با سبلان معنی شو همین شین و هم راز

کارت تو و من ای حمام کل وجود است

شکر فروش دنیا نند به رویت اما
زنهار کان دغل باز با کس گنشت انباز

گرد سرت هوای دیدار روی لیلاست
آن قصر ترن فروریز، کاخی ز عشق او ساز

دخانه گلی هست که در بیچ کجاینست

آرام و قراری است که دش رفانیست	دخانه گلی هست که در بیچ کجاینست
همتای وی اند رد و بالا و علا نیست	سرمی است که بر گنبد کیتی است ماقش
تارکی اند وه در آن کنج صفا نیست	دخانه نامه بر آید ز افتی سچ
مرغ خرد اینجاست ره، مرغ هوانیست	بلل به غزل خوانی و عشق است سرودش
شمی است که بی تابش او بیچ رجاینست	دخانه مادر دل شب های زستان
بی پرتوی او در دل نمیده ضایانیست	ماهی است مسوز به حضور شهد آفاق
در شوکت وزیبایی و در مرد و وفا نیست	دخانه نگاری است که در شر نظریش
خوش رایحه تر عطر بر دستان صبا نیست	یاری است که از ناف گیوی سیاهش
چون مثل جانازه داین دشت بلانیست	این چند دم ای دل. نشین در بد لدار

بده جامی زمی ساقی زباده پر کن این دل را
 که تاشیم بدان باده سرور خسار مثل را
 ز شاخ جان جدا سازم هم انکار باطل را
 جاب غیر بر کیرم بوزم نفس حائل را
 ز جادویش کند نوشی بتم زهر حلابل را
 سعادت هدم کرد چوینم آن شمایل را
 بر روی جام چون یشم من آن مرگان قاتل را
 بکیر آن باده نوشین مل کسب فضائل را

بده جامی زمی ساقی زباده پر کن این دل را
 به آب پاک می شویم بهم خاک کدورت ها
 سکون یا بم زیاد یار و برخیم به فرانش
 شود مرهم به زخم دل شراب و صل گلگونش
 شوم بیمار چشانش کند مرهم لب لعش
 جمال دختر رزمی کند بی خویش و مد ہوشم
 مده ساغز دست ای جان که در می چاره ها باشد

بایار نشین جاناد مژل جانانه

امنیت خاطر رامی جوی د آن خانه

بایار نشین جاناد مژل جانانه

از ظلمت غم عاری وز کینه بگانه

آن خانه نورانی از مرد خ دلدار

دخلت دل ب نشین بایار ب کاشانه

برگیر ب بر جانام جو ب نگارین را

د بحر محبت رو بگیر تو در دانه

برکشی جان ب نشین از دنی د و ن بکذر

د آتش عشق او می سوز ح پروانه

دوایر عشق چون شمع بوزای دل

خط رخ او دامت حال ییش دانه

دبند و اسیر شو چون مرغ کفر قاری

بایار چو ب نشتم د کوشہ میخانه

از عصی بکیو ش پر کشت هوای دل

غم خور شرام من می ریز ب پیانه

سوز دل خنیم چون فاش ب شد گفتا

از د قسر عشق او برخواند چو افانه

آن ساقی سکر لب با ماچ فون انگیخت

با شاهد شیرینت زن ساغر سکرانه

د مژل امن ای دل ب نشین و دمی خوش باش

آن کنج نشین اما جیند به ویرانه

گفتی دل خنیم ویران و خراب افتاد

آتش عشق تود بیشه انکار افقاد

آتش عشق تود بیشه انکار افقاد	سوخت غیر تو و این بنده کر فقار افقاد
آتشی شده زد از عشق تود گلشن گلر	خار غم سوخت، گل شوق پیدار افقاد
عشق تو عاشق دلوخته را سوخت چنان	کو سیادست چاولکر غدار افقاد
عشقت از رنگ بر ون است توای مرخ من	نور جاوید رخت بر سر گلزار افقاد
آن زمانی که بر فقی زبرم، دطلبت	دل سرگشته من بی کس و سیار افقاد
هر که گزیده بجز گلشن عشق تو معقام	در خرابات مغان نزد همه خار افقاد
عشق تو کام من خشته بر آرد جانا	هر که جزو تو زکسی کام سد زار افقاد
باش خاموش که پیدار شود مرغ خرد	هر که خاموش بود لایق پیدار افقاد

زهرنج از پا گلندم باده کردان ساقیا

تاكه نیشم نوش کرده، می بونشان ساقیا	زهرنج از پا گلندم باده کردان ساقیا
کشتی صهارسان بر موج احسان ساقیا	سیل اندوه و غم اندر دل خرابی می کند
پس خرام کن به می ده چرایان ساقیا	عشق او کافی است مارا اندین ده هر خراب
بال بکشایم رهم از بند زندان ساقیا	تاشوم مشغول دل و امی کذارم کارگل
تا و صنو سازم به باده، می پیشان ساقیا	با صلاحی عشق بر خیرم سحر کاهان به بزم
ده چراین کداب رنزو سلطان ساقیا	کوشہ محرب ابرویش بخوانم من نماز
پرده را بازار عشقش بین بگردان ساقیا	عقل را از پرده بیرون کن بده جام شراب
کویی با مطرب بکن از عشق افغان ساقیا	سازدل در پرده سازم من شوم همساز عشق
چنگ عشق او شنیدم من زبان ساقیا	طبل خود بینی فرو بگذاشتم خامش شدم

یادباد آن زمان که بودم مست

یادباد آن زمان که بودم مست	د بهشت برین به روز است
شاهد لعل لب هی دربر	د ختر زبه ساغر اندر دست
مرغ جان در حريم خط رخش	بال خود را به گمیوش بربست
میوه عقل خوردم و بیهات	مرغ از شاخ لطف او برجست
دق قدم به چاه نادانی	رشته وصل بین مابکست
د چه ظلم و جور دنی دون	بانگ می آدم ز فوق وز پست
یک صد اکفت هین بیرامید	یک صدایم گفت نوری هست
جان به امید نور و شوق وصال	لخته ای دچیره تشت
تاب رنج و بکوشش و توفیق	جان زدام بلای دنیارست
عاقبت آن حال نورانی	دید و بایار نازین پیوست
خواهی از بند غم شوی آزاد	دل بدوبند و باش باده پرست

ترک این حنخلى کنم من سوی آن دیاروم

من به امید و صالش سوی نپیداروم	ترک این حنخلى کنم من سوی آن دیاروم
دایه را بهم به سوی مادر زیاروم	عشهه دنیافروشم ناز آن مرد خرم
ظللت غم را رهاسازم سوی لیلاروم	ملک دنیارادم یک تارز لف او خرم
بانیم رحمتش برگنبدیناروم	منتظر دکشی عشق نشتبی قرار
وروز زیر لب در آن دیار من شیداروم	تاوزد با دشمال آنجایه امید و صال
ست من بر دگه آن آهی رعناروم	نکمت کیوسی او آرد نیم صحگاه
بادلی پرخون به گرداب بلا تهاروم	فارغان عشق بر ساحل نشتبی خبر
ددل سیل حواتش شادوبی پروا روم	اندر ون کشته ذکرش به بادر کش
تابه بال عشق من تا عالم بالاروم	می شوم خاموش زین پس تا شودا و دستگیر

صحیح برخیزرو صنواز می چون لعل بکیر

صحیح برخیزرو صنواز می چون لعل بکیر	نام اغیار مینداز به پس در تکبیر
گوشه ابروی دلدار به سجاده نور	پاک کن خویش ز آفات بلاوز تقصیر
بر سرخوان معارف، نشین حمد به لب	نوش جامی و بخور زنگ ز انعام کشیر
خاک تقصیر به حام فضیلت هاشمی	تو به کن محصیت و بارگناهان بپذیر
د قفس مرغ هوارابه ورع زندان کن	پند و انشنو مو عظوظ و صحبت پیر
آینه ساز ز دل، نورخ یار بتاب	گر به توفیق شود باد موافق تقدیر
باش خاموش مزن بر سر طبل نجوت	تگاند ناله چکلش به دل و جان تاثیر
ساز دل گوک کن و با هم عالم بخواز	هم صدابا سخن عشق بزن بانگ و نفریز
باش بیوش که تا پرده بگرداند غیب	تاصدای سخن عشق بیاید ز خمسیر

بود آیا که مرا نزد خودت بشانی

بود آیا که مرا نزد خودت بشانی	ساغر و صلی بخشی زمی رو حانی؟
تاکشایمد دت غچه سرب شدل	از قدموم چوب هارت بکنی ارزانی
با گهید نفس روح فریست نفسی	از غم آزاد کنی، شاد کنی زندانی
ماه چه رو بنایی ز پس ظلمت زلف	دل مارابر هانی تو ز سرگردانی
تخر جعل بیاری ز نهان خانه عقل	داد مارا تو از آن دیو ہوا بستانی
دو ده ظلم ز دایی تو ز مایت ما	فاش سازی گهر ناده انسانی
تاکه پایان دهی این ظلمت اندوه و فراق	بر فروزی رخ خور شید و ش نورانی
تماز آن و سو سه عقل رهانی مارا	رمزی از دفتر عشق، همی بر خوانی
با صد امید کشیم به فلک دست دعا	بود آیا که خلاصم کنی از نادانی؟

ای نی ز اسرار نهان و اکو تو بابا د صبا

از د قرق شاق خوان رمزی زیار دل با

بی منت او رو شن کند چشم و دل و اندیشه را

ب تشنده است و دادگر د دل مارا دوا

از طره ملکین بکو ز خال و خطبی خطا

کز چشم لعل لب ش هر تشن ای یاد بعا

مشعوق در تو می دهد حق است آن سوز و نوا

آبی زند آن نمد ها بر آتش ظلم و هوا

ای راه رو بالي کشا ز آن نفس بسیون بیا

ب شان غبار راه راتا نور او مینی دلا

ای نی ز اسرار نهان و اکو تو بابا د صبا

آن یار کن نور خش هر دو جهان رختان شده

آن مربان کن دوری اش خون می شود دل چون شفق

ای نی ب بت را ب رب لعل نکارا ب از

معبد یکتارا بخوان آن دلبریاری رسان

ای نی که سر بیده ای از هستی خود رسته ای

با نکت ز آتش تفت تر چون می دهد از او خبر

د بندتن این مرغ جان کشته کر فقار و اسیر

کر خواهی آن مه پاره را بیوش و خامش راه رو

مرغ سعادت را بکو. نشین دمی بر بام ما

مرغ سعادت را بکو. نشین دمی بر بام ما	مرغ سعادت را بکو. نشین دمی بر بام ما
از حاک کویت سرمه ای ساز و بزن بر چشم دل	شیرین کن از آن باده ناب معارف کام ما
موسای عمران را بکو با آن عصای همش	تما جو کرد اند فروع هستی ات اصنام ما
تا آتش عشقت همی افزوز این فانوس دل	تابرگشید راهی اندر بحر این او هام ما
مرغ هوارا کو بروزین مثل هستی ما	تا او راند تا ابد همارا زنگ و نام ما
خالی باید شد ازین هستی صدر رنگ و فریب	تاباز کرد و خطه ای در سیل غم آرام ما
ما این قبای جسم را از جسم جان بسیون کنیم	تا افق آن مرغ خرد زین پس به چنگ و دام ما
حاموش باش و صبر کن بر ده بحر او دلا	تابرگند از هستی یک رنگ صاف جام ما
	تا افند بر مانظر آن سرو خوش اندام ما
	تا که رس در روزی بد و پigham پاچام ما

گفتم که چون برآید کام دلم نکارا

گفتم که چون برآید کام دلم نکارا	آب حیات لعلت چون می دهی گداره
گفتم که کام کس داین دھر بر نماید	جز غیب بین عاشق وان رند پار سارا
گرد سرت هوای دیدار یار داری	بر کن تو کوه و هم و عقل و حس و هوارا
گفتم جاب هستی پوشیده دید گافم	گفتم نکر تو د غیب تابی آشنا را
گرد صل یار خواهی ترک مراد خود گوی	بر داده شکر گوی و کردن بن قضا را
افمار اختیارت در دست یار گلزار	تاسویی کعبه راند آن اسب با دپارا
گفتم که بسته پایم داین نفس نپایم	مردم زد و بھران بر مارسان دوارا
گفتم که در ب دنیا افتاده ای چو آویز	در چاه ظلم نشین بر کیری زلف مارا
خاموش باش و بیوش تا کام دل برآید	روزی رسک که مینی آن یار دل بارا

اسمای خود را داده ای ای جان به دستان صبا

پر کرده از نامت صبا جان و دل مار مرجا	اسمای خود را داده ای ای جان به دستان صبا
عالم ز غشت پر شده ای دل بزرین قبا	می نخشی، هچون آفتاب از فضل خود بی نتی
نازم بر آن لعل بست کومی دید عمر بغا	نازم بر آن چشم یه کومی کشد با غزه ای
دیده نخواهم کربه جز تو خواهد آن دیده لقا	زان روی خواهم نزکان تاروی تو مینم عیان
دل همچو کاه است وجود لایزالت که ربا	چون کوشہ ابروی تو محراب بود در جهان
تاروی زیبای تو راینم د آن ای دل ربا	زنگار از آینه دل می زدایم روز و شب
هچون کمالی زه منه مارا تو بر پای و قفا	آزادگردان هچو تیری راست مارا زگان
آب کل او صاف ما کردان زلال و با صفا	از آن شراب جان نفراد جام جان با بریز

تُقَاب از چهره بکشایی نمایی روی زیبارا

بر افزوختن رخشنان پراغ دیده مارا	تُقَاب از چهره بکشایی نمایی روی زیبارا
مکن چشم دل مارا به هجرت تیره کون یارا	عذار دلکش تماش بحمد عالم بسایر اید
یندازه نظر زان پس گل محای رعنارا	بہ بتان رخت گر کس بینید غصه لعلت
نباشد حاج عش دیگر مه کرد ون بالارا	داین خلمات اکر چشمی شود روشن بہ روی تو
که بر رنگ و خطی حاجت نباشد ما هیمارا	زادات پاک یک رنگت چنان رنگین شده رویت
ز شرق لطف بیرون آ، برویان سبزه بر خارا	رخ خور شید زیبایی بہ نور عشق تو روشن
شود جاوید کر یک دم کزد لعل شکر خارا	گزدا نکشت بر دنیان هر آن کو دیدر خسارت
ز ابرویی خان تیری بزن مجعون شید ارا	من سرگشته سیران بہ دور خال تو گردان
که تادامت بینم من ثوم صید تو دلدارا	من مهرم بدل ای جان مپوشان پرده بر چمان

بوخت خانه دل ز آتش غمت یارا

بوخت خانه دل ز آتش غمت یارا	جال چره ات افروخت هور زیارا
دل ساره ز سودای عشق تو روشن	وجود کرم تو سرچشید است کمرا
چوا فکنی زرخ در حجاب خود پرده	چراغ دل بفرزی به حسن دلدارا
ز شرق کویی جالت چوپر تو افشاری	ز شرم و تک پوشید ساره سیارا
شدم ز دست ب سیل خیال و وهم و هوس	رسان ز غیب ز لطف و کرم مسحارا
به دام و دانه تدبیر عقل، دیوهوا	گفنه د قفس آن مرغک دل مارا
بناب چهره چون کیمیای خود از غیب	به س جان و زر اندوکن تو شید ارا
چو میل آب حیاتم فقاد، دل بگرفت	نشان چاه ز نخدان یار رعنارا
خیال و صل تو آرام روح و جان من است	دلم ز جرعه ای زان باده شاد کن یارا

قصر فردوس به یک خوشه گندم دادم

قصر فردوس به یک خوشه گندم دادم	کیفر کار داین دیر خراب اقادم
این نفس نیست سزاوار چین مرغ چمن	از سر لطف کن از بند کران آزادم
بادرآ گوبه من آرزو برت بوی بشت	تازه داشت غم دوری توبه بادم
صحت و دست بشت است غیمت شرم	نفحه‌ای زان نفس پاک گند ارشادم
تمابد بامی عشق توچان مس تشم	تالمه این مسی مادام کند آبادم
جز به سیان توبه هیچ نیندیشم من	غیر چنان عشقت کنند دشادم
جز وصال تو رضایت ندهم من بریچ	نیست جز نور جمال چو همت دریادم
نیست جز نقش و گلار توبه صحرای وجود	یاد شیرین تو هر خط کند فریادم
د نهان حاذ دل لاله رخی زان نست	که بهستان کند جلوه گل و شمشادم

لقاء روی تو مر هم تویی دمان این دردم

لقاء روی تو مر هم تویی دمان این دردم	لقاء روی آرامش جانم تورا خوایم با هر دم
داین صحرا بی پیان شدم حیران و سرگردان	رهی بخمار اجانب دنبال تو می کرم
تورا خوایم تورا جویم وصال توست ایدم	تویی نور و تویی کرما تویی یار شب سردم
گنگاراد هوای تو قرارم رفت و حیرانم	سکون ده این دل مارا تویی باران و من گردم
به سوی کعبه دل من ناز شکر می خوانم	تویی در دل، شود سخ از حضور تو خ زردم
تویی مقصود و معبدم بکن در عشق نابودم	که بر کردون رود دودم بین جان چون فدا کردم
شدم دبند گیویت چو دیدم آن برو رویت	دل از من بردی و اکون بـ نردنـتـ من سرآوردم

بیارای دیده تاباغ دل مارا صفا باشد

بیارای دیده تاباغ دل مارا صفا باشد که بشنام دخت عشق و پاداشم لقا باشد
کنم مرغ دعا پران ببالادر سحرگاهان ز خود بسیون شوم تا تو مرایا خود کنی جانا
کنم خاموش شمع خودکه نورت رهنا باشد نیم یاد تو هر دم برآند ابر نفس از من
غم از دل رخت بر بسته مرا یاد شعا باشد از آن روزی که یاد تو بسته نقش بر جانم
به ذکر و فکر تو شادم که یادت دلکشا باشد به جز تونیست دیدام به زندان تو آزادم
شود بموار آن راهی که سوی آشنا باشد سوار اسب عشق امشب به کوی یار می رانم
چنان کن تا به هر است زهر سویی دعا باشد خمیش کن تا بگویید او به دل راز دو عالم را

شوم خاموش تا بامن بکویی آنچه می خواهی

روم آنجاکه فرمایی نمی سینم جز این راهی	شوم خاموش تا بامن بکویی آنچه می خواهی
دهم شرح فراقت راب آواز غم و آهی	شوم چون نی ز خود خالی بجوم محram رازی
تورا جویم تورا خونم تویی بحر و منم باهی	تویی آغاز و پایانم تویی آرامش جانم
لخاہی کن بدین بیدل تو ای دلدار من گاهی	شوم بی خویش تاروزی مربا خویش کردانی
مرا با خود بسیر جانا خلاصم کن زکر ای	زبند نفس بکریزم به کیوی تو آویزم
کدایت رامران از خود ندارم چون تو من شاهی	به جز کوی تو ام ناید به خاطر چون تویی سلطان
کجا بکریزم از دیوان ندارم جز تود کاہی	نباشد کوشه امنی به جز محراب ابرویت
که تماشید بیا بم من ز اسرار تو اگاہی	شوم خاموش و بیش با شراب صافی عشقت

ای که زدل برده ای صبر و سکون و قرار

ای که زدل برده ای صبر و سکون و قرار	هر تو بیرون ز خد بخشش تو بیشار
کر بهم ذات تن شکر بکویند باز	شکر تو کی می توان گفت یکی از خزار؟
بعد کنم هرد می برخم ابروی تو	ای همه، ستی ز تو، ای بت سیمین عذر
زلف پیشان دمی صید کن این مرغ دل	کرده ام ای ما هروی جسر تورا اختیار
بست زبانم زبون، وصف تو بیرون ز قال	شکر تو کویم به جان ای شه من ای نگار
شکر که از بوسه ات زنده شدم شکر شکر	غنجیدل باز شد همچو گل نوبهار
وسسه عاشقی در سرم انداختی	ستی عشق ای صنم کردم راه بوشیار
نیست مرگ کوهری تقدیر از تقدیج جان	ای همه، ستی ز تو، می کنم جان نثار
خامش و بیش شدم تا شوم از خود تهی	تاکه بکیرم تورا بادل و جان دلکنار

نظر هر سو که اندازم گنگار روی تو مینم

زبان دلکش رویت کلی از بوسه می یعنیم	نظر هر سو که اندازم گنگار روی تو مینم
ب زیر سایه ات خواهم دمی ای دوست شنیم	به قاست هچ تو سروی نباشد ام راین بتان
خیال آتش لعلت بسرای جان دل و دینم	چوغل تو ناید کس به کوه و دشت این عالم
به لجنده دلم بردي الا ای یار شیرینم	زگر خنده ات جاناندیدم یچ شیرین تر
چرامن جزو دلداری دکر ای یار گنزنیم؟	هم، هستی من از تو، شراب و متی ام از تو
تویی چشم و چراغ من تویی ناید و پروینم	ز نورت اختران رخشان تویی نور مه تابان
ز حسن و لطف تو کویم چویاد توست آینم	به جز تو نیست دخاطر، همه دم ای بست رعنا
تویی دمان هر دوی تویی آرام و شکینم	گرم از خویشتن رانی نیاندیشم به کس جزو
پاست را به جان کویم تویی محظوظ دیرینم	نگجد دبیان و صفت خمش کردم تورا جویم

زمستان رفت و آمد باز نوروز

زمستان رفت و آمد باز نوروز	مبارک باد این روز و همه روز
نیمی ای وزداز کوی معشوق	دگرفت از میان سرای جانسوز
الی جان مارا کن دگرگون	چراغ عشق را در جان بیافروز
الی ای که می کردانی این سال	گمکردان حال مارا هم داین روز
داین پیکار نفس و عقل مارا	بکن یار ب به لطف خویش پیروز
مدکن تابرون رانیم از دل	غم و گردیم داین سال ببروز
دلاصندوق خود خالی کن از غم	از این پس در دون شادی بیاندوز
دلانمده را از خود برون ران	زبل نغمه شادی بیاموز
لباس یاس را ز تن برون کن	قیایی از امید و عشق بر دوز
مبارک باد این سال و همه سال	مبارک باد این سال و فرخنده نوروز

جانم ای جان جان فدای توباد

داداز این درد هجو و صد فریاد	جانم ای جان جان فدای توباد
برده ای عاثت هی ازیاد	نقدم بردو پشم من روزی
یک دم این خست را بکردان شاد	ال تعالی بمن کن ای مهروی
کر شوم بند تو شوم آزاد	بی تو سرگشته پریشانم
مرگ دل به دام عشق افتاد	دان حال تو چودیدم من
دهنجاتم از این خراب آباد	بی حضور تو بی قرارم من
داده ام دین و دل هی برباد	در هوای وصال تو ای دوست
ای جهان را تو تکیگاه و عاد	خانه دل بدون تو لرزان
می رسم آن زمان هی به مراد	یک دم ار روی تو بینم من
زاده کردم زنو، شوم دل شاد	چنین از لعل تو کی بوسه

نگارینا زارم جز توکس من

نگارینا زارم جز توکس من	که را کیرم حسیبا جز تو دامن
به جز تو نیست داندیش ام کس	چه در روز و چه شب هنگام خستن
نباشد مردم ددم نگارا	به جزا لعل تو یک بوسه چیدن
در این غربت همی من بی حضورت	دارم کار دیگر جز گرستن
نباشد زیج سلیم ماهر ویا	به جز یک دم کنار تو نشتن
اما ن مهند دیوانم مد کن	که نتوان بی تو دست دیوبستن
بدون یاری ات ای جان جانان	همی نتوان زبند خویش رستن
رنخی بمناسنی ده زکویت	داین ظلمت مر اتنا میگلن
ز رویت آن حجاب موی بکشای	ز نورت راه ما را کن تو روشن
قدم نه روی چشم ما توروزی	بکن این خاطر با امزین

در فراقت ناگشکی‌ایم دل از من برده‌ای

روی خود بناهی بر من در پس صد پرده‌ای

هچو غنچه آن جمال خوش پنهان کرده‌ای

امد راین هاون بلاه بر سرم آورد های

با چین خوان کرم کاند رجحان گستره‌ای

با کمال لطف خود این بنده را پرورد های

کفتش از دوری ات بس خاطرم آزرده‌ای

امد راین ره کوش و پیش آهین چرا فسرده‌ای؟

کفت جان بایست داد و نیست شد چون مرده‌ای

در فراقت ناگشکی‌ایم دل از من برده‌ای

می تپ مرغ دل از بجزان تو دسته نام

دم فربستم اکرچه خاره د پیش روست

شکوه کویم لیک دانم نیست این شرط وفا

امد راین عالم بجز تو نیتم بکس امید

دوش امد خواب دیدم آن گلار سیستن

کفت شرط وصل باشد خون دل خوردن بسی

کفتش در راه غشت دین و دل دادم بباد

گریه از دوریت ای لعبت فقان تاکی

گریه از دوریت ای لعبت فقان تاکی	دود سینه از این فرقت و هجران تاکی
و مل تو مرهم این ددبود، رخ بنا	د جاب آن رخ رعنای تو پنهان تاکی
یاد آن زلف پریشان تodel راسکین	خاطر از هجر تو ای یار، پریشان تاکی
سیل این اشک همه، هستی من داده بباد	بی تود غم صنم سر به کریمان تاکی
نقش رویت زخم ای یار باین اشک روان	بی توای گلخ من واله و حیران تاکی
در هوایت همه این عمر بد ادم برباد	این چخین د غم تو بی سرو سامان تاکی
بی تود این قفس ای یار به شیک آمد هادم	د فغان از غم تو گوش زندان تاکی
کرد بد دست و صالت، شود این خانه بهار	رخ هجران تو و سوز زستان تاکی
آتش هجدان آب و صالت نشان	زابر چمان من این بارش باران تاکی
مویه از حد گذشت ای بت من رخ بنا	من در این صومعه از هجر تو نالان تاکی

رخ خود را توای شیرین تراز جان

از این دلداده شیدا مپوشان

رخ خود را توای شیرین تراز جان

به آب و صل خود این سوز بشان

فراقت آتشی اندر دلم زد

روان گشته زابر چشم باران

داین پاسیز چهران تویارا

می وصلی بدین عاشق بنوشان

شب لفت زروز چهر برکیر

به جزیادت بر امید بهاران

داین سرمای چهران در سرم نیست

دونم گشته پون سیلی خروشان

از آن روزی که دعشق فقادم

رخی بمنابدین بمحون حیران

زنم هرد که تاروی توییم

زنم پرسه بکوی می فروشان

به امید وصالت گل عذرا

عیان کن چهره را ای ماہ تبان

حال و صل تو هوش از سرم برد

ای یار کجایی که مرادل نگران است

بازآمی که در باغ دلم بی تو خزان است	ای یار کجایی که مرادل نگران است
چون جوی همی اشک از این دیده روان است	از سوز فراتت هد شب ای بت مرسوی
در دست مرد پیشکشت کو هر جان است	بجزو صل توام نیست هوالی به سرای دوست
هر جانکرم از تو دو و صد نام و نشان است	چون یافت وجود از تو نگاراهمه، هستی
آن دم صنمای خسرا و زیان است	هر دم که بدون توداین کار به سرشد
آن را که عیان است چه حاجت به بیان است	هجران تو ای یار مرد کرد پریشان
ای مونش جان صحبت تو باغ جنان است	گروصل میسر شودم غم رو دازد
آرام دل و راحتی روح و روان است	بنای رخ ای یار که آن جام و صالت

نمایمدم مکن ای یار و فاده بیا

نمایمدم مکن ای یار و فاده بیا	بی تو محورم و پر ددم و بیمار بیا	کن عطا از کرمت مرهم دیدار بیا	بی تو در خانه دل سخت به شک آمده ام	طاق تم نیست دکر، کن نظری ای مس من	اندرین بادیه بی نور توبس تاریک است	ما همه فانی و تو صاحب این دارفنا	بی تو راهی توان یافت، بتاب ای همه نور	دفراقت شدم ای یار بی من ز جنون	اندرین دام بلا نیست مرا جز توناه	من نخواهم پس از این بیچ، عنانم تو بکیر	من خمش کردم ازین پس توبدم داین فی

بی توداین نفس، همی کرده دلم، هوای تو

بی توداین نفس، همی کرده دلم، هوای تو	کار من است روز و شب، حمد تو و شنای تو
لعل تورا طلب کنم ای بسته دلربای من	کام بکیرم از تو یا جان دهم از برای تو
هیچ نباشد آرزو این دل خشتمرا	جز هوس وصال تو، جزو جزر رضای تو
وصل تو آرزویی جان، این تن حنکی ام ولی	گشته حباب بین من و آن رخ دلربای تو
د در فرات برد می نزد طیب عشق دی	کرد اشارتی و اوداد شان جای تو
نیست بدست عقل دون هیچ کلید مشکلی	نیست دوای ددو غم هیچ به غیر رای تو
کیک دم اکر نظر کنی، زر شود این شکسته کل	دوخته ام دو چشم را بر کرم و عطا ای تو
ای همه، هستی ام ز تو طالع من دکر شود	گر به سر اقدم دمی سلیه چون همای تو
جرح صاعی از وصال در ساغر این حقیر زند	تکله دمی ز متی اش شاه شود کدای تو

دوری ات آتشی ام در دلم امداخته است

دوری ات آتشی ام در دلم امداخته است	دود هرگز تو کار دل من ساخته است
بی تو ددام بلا سینه به تک آمده است	فرقت نیخ خبار سر من آخته است
امدین بادی ای یار دمی دستم کیر	بین چسان لکنگر غم بر دل من تاخته است
جام و صلبی بر سان ای بست من از ره غیب	که مرا حاذ جان، سوز تو بگدان خت است
مر مرانیست بجزیاد تو آرام و قرار	هر که جزو طلبقدرت تو شناخته است
د جایی ز نظر ای صنم پرده نشین	نامت امابه جهان شور دامداخته است
نیست از دایره هستی تو بسیون ییج	نام تو در همه جارایتی افراخته است
پیش پوگان تو امداختام سرچون کوی	عاشق و محل تو جانا سرو جان باخته است
گشت ام بی تو مول ای شه شهان باز آسی	کاين کدا، خانه زاغیار پرداخته است

ای که بانامت به هر کنجی علم افراختی

ای که بانامت به هر کنجی علم افراختی	این گدار از کرم یا یک نظر بوانختی
ای رخت چون آفتاب وابروانت چون گمان	تیری از آن غم زده باین نتوان اندانختی
داده ای ای یار شیرین کیوان خود به باد	کار این فرید دل انگار خود را ساختی
برگشودی آن تعاب از چهره ات، اما چه زود	از نظر غایب شدی و تین چه ران آختی
د کشیدی روی را بار د کر پشت جا ب	دل بر با لشکر غم بر دل من تاختی
رفتی و از هجر آتش بر دل رسوازدی	خانه جان مراد سوز غم بگداختی
شکوه می کردم سحر از هجر اندر خلوتی	هانگی کفتاکه قدر صحبت شناختی
گفت عاشق را به کوی عشق با سر راه نیست	کام چون یابی که سرد پایی جانان باختی

دوباره غنچه لب از لب گشود و مژده رسید

دوباره غنچه لب از لب گشود و مژده رسید

که پادشاه بهار از ره آمده است، نوید

صبابه شادباش قدم شد بهاران باز

زطرف بوستان بیامست و شادمان وزید

زبوی پیرمن یوسف بهاران، گل

ز خود برون شد و بر تن ز شوق جامد دید

به فضل و میمننت سور نو عروس بهار

به کوش لاله بیاوینخت ابر، مروارید

به باغ، سون رعنایه ده زبان می گفت

مبارک است لباس شکوفه های پسید

به بزمگاه چمن لاله جام می دردست

سلامت همه یاران قرح به کام کشید

چخار و سرو به رقص ایستاده دست افشار

به نغمه و طرب بلبلان به بزم سعید

به نقش‌های نگارین به دامن بستان
ثغایت و سمن وزرکس و بقشید مید
کون که جامه صدر نگ باع نگرده به تن
کون که گلشن و بستان قبای نو پوشید
ز لطف و فضل و کرم ای شه شهان جهان
به حق جلد پاکان و این کتاب مجید
که خرقه دل آلوده هم بکرداں پاک
گناه دار دل ماز شردو یو غنید
شدہ حجاب، غبار وجود، کن مدی
که کرد خیر و کردم به، متی ات جاوید
 بتاب ای همه نور اندرین ره تاریک
که کام یافت هر آن کس که روشنی طلبید
کنم خموش به صحی بھار شمع وجود
بدان امید که تا بدز مشرقت خور شید

خمار روی توام خسته ام پر از دردم

خمار روی توام خسته ام پر از دردم	خمار روی توام خسته ام پر از دردم
شب است و مجلس با بی حضور تو بی نور	شب است و محل سینه بز بی آید
ب دون تو نفس از سینه بز بی آید	د می به بستر رنجور خود بیا شین
گدای کوی توام بی تو جان کجا ارزد؟	گدای بندگی خود بخرا مکن طردم
بدین غبار وجودم به کیمایی نظر	گنگربه کوشش پشمی تو ای شه فردم
بدون یاد تو هر خط ای داین وادی	به سر برده ام ای دلربات به کردم
ز هجر جان به لب آمد تهاب را برگیر	مرا به زیر لب است و رو و ذکر تو هر دم

ای همه، سنتی و همه جانم

ای همه، سنتی و همه جانم	بی تو پر ددم و پر شانم
بی حضورت شب است هر روزم	ای تو شمس نمیرو تابا نم
ای که نور از وجود تو رخان	راه بنداد این بیانم
در هوای دو لعل میکونت	بی قرارم، تضمیم و نالانم
اندرین وادی طلب آخر	جان و هم یا که کام بتانم
ای تو آرام خاطرم باز آمی	بی تو آشناه بچو طوفانم
نرسد کشی شکسته من	بی تو بر ساحل و هر اساغم
کن اسیرم به بند خود شاه	بی تو داین نفس به زندانم
چشم گر بر رخ تو ناظر نیست	به چه کار آیدم؟ نمی دانم
نظری کن دمی به کوشہ چشم	ای صنم، ای نگار فقانم
دل داین آتش فراق بوخت	کن به یک جرعه و مل دمانم
این غبار وجود کشته حجاب	مدی کن ز خویش بر نام

رفتی و نور تود زیر افق پنهان شد

دل ز بحران توای مونس جان نالان شد	رفتی و نور تود زیر افق پنهان شد
مضطرب حال و سراسید و سرگردان شد	از فراقت صنادل چو شفقت شد خونین
دل سودا زده اندر طلبت حیران شد	هر کجا کرد نظر پشم مثال تو نمید
ابر چشم از غم این هجر پراز باران شد	بردو چشان من ای هوش بدان قدمی
کانچه صعب است ز لطف و کرمت آسان شد	این گدار ابوزار ای شه شاهان جهان
هر چه فرمان تو بود ای همه هستی آن شد	کاف و نون خانمی و عالم ز عدم گشت پید
هر که با توست رها از دل این طوفان شد	سالی امن توجیم به کرد ادب بلا
آن که نوشید ز لعل لب تودمان شد	دد دوری ز تورا شبرت و صلت سکین
بنده تو زغم آزاد شد و سلطان شد	بندۀ ذینی دون گرچه امیر است گداست
عقل بگذاشت و دکوی غزل خوانان شد	هر که آن روی دل افزور فریبار اید
سر واژ شوق بر رقص آمد و دست افغان شد	یک دمی چه ره نمودی ز پس زلف ببلغ
پیشتر ز آنکه بکویند زمان پایان شد	براین عاشق زارت بگشایند تعاب

بود آیا که بدین کلبه احزان آیی

بود آیا که بدین کلبه احزان آیی؟	بود آیا که بدین کلبه احزان آیی؟
دبر عاشق دخته خود، نشینی	زپ زلف دمی چشم سر بنایی
ماهخ از پس زلف چوشب خودتایی	دل سرگشته سودازده رابریایی
دست دحلقه آن زلف سه اندازم	بر لب خنک من ای دوست لب ترسایی
اندر آن گلشن رخسار نگر غنچه لب	دیده کس عارض گلگونه بدین زیبایی؟
بی تو محظوم و بیمار دمی رخ بنایی	بر هنام ز خاری، زغم تنهایی
اندرین چاه جهان بی تو دلم سخت گرفت	رسنی گوکه رس دبرت این سودایی؟
جگرم خون شده، ای یار به باینم آمی	کن علاج ازمی و صلی الم شیدایی
دکف امر تو این عقل خمش گردانم	کوش بر حکم تو دوزم، تو چه می فرمایی؟

دمی کشمت چنان به آغوش، کروصل شود میسرای یار

دمی کشمت چنان به آغوش، کروصل شود میسرای یار

کان راهن فراق رادست، هرگز نرسد به ما دکربار

دمی کشمت چنان به آغوش، کرپای نمی بروی دیده

تماد نریاید از من مست، آن سارق چون گنج دیدار

دمی کشمت چنان به آغوش، کربند تاقب برکشی

کان گنج لقا مصون باند، از دست شریر چهر طرار

از پرده برون خرام یک دم، مار بران زانده و غم

بردل پقرار عاشق، از ما هر خست حجاب بردار

داین چه تارو تیره و تیگ، دحلقه زلف تو زنم چنگ

می کن مدادای مسدل افزوذ، بر لامح از این جهان غبار

این شیفتہ را بکش به آغوش، ای بردہ ز من همدل و هوش

تازنده شوم به جان جاوید، تا کامرو اشوم داین کار

یک جرم عبدہ از آن لب نوش، این دلشدہ را مکن فراموش

کن آتش بحر را تو خاموش، مار اصنام کمی بیاد آر
د بنده غم توام بسی شاد، د بنده کمی ات ره او آزاد
یک پای نهاده ام به خدمت، یک پای به کرد تو چو پرگار
یل رای دراز بحر ای دل، درمی گزند و می باز امید
خورشید حال روی جانان، تابد زافق پس از شب تار

اندر غم بحر تو نکارا، لب شته و خسته و خرام

اندر غم بحر تو نکارا، لب شته و خسته و خرام

با صد عش و امید سویت، درین بر هوت می شتابم

ذیابه خنار کمر و تزویر، آبی بنایدم درین راه

لیکن بود به دست او بیچ، آزرده و خسته از سر اbam

نورست همه وجودت اما، من در ظلات چاه خویشم

خودمان و صل خویش گشتم، کز ماه رخ تود جایم

درین شب سرد و تیره و قمار، راهی بنایی بر من زار

هستی من است سد دیدار، زین گرد و بود و عذابم

آفاق ب، هستی ات مسور، من حس درین وجود تاییک

از خویش به شکوه ام دادم، این شام فراق بر نتابم

اندر نفس محتر خاک، شد طایر دل خزین و غنا ک

کن از کرم و عنایت و فضل، زان جام وصال فتح باجم

هر شب به امید و صل دستی، چون سرو به آسمان بر آرم

از فرقت تو بسی ملوم، ای جان جهان بد جایم

اندر طلب لب شکر بار، مخورم و واله و دل افکار
لعل تور حین لی خار است، یک جرم عبده از آن شرام
از دد فراق، قامت من، چون چک خمیده کشت باز آمی
تماکنند معنی دهر، دلشاد به نعمه را بم
دیری است که در هوای و صلت، جزو صفت تو نیست بر زبانم
از پرده بتاد می بروان آمی، ده یک قبح از شراب نامم
ای لعنت نازنین غاز، من جمله نیاز و تو به ناز
یا جان مرابک سیر جانا، یارخ بنا که کام یا بم

من آن مرغم که جزد است به مأوايی نينديشم

من آن مرغم که جزد است به مأوايی نينديشم
غزل خوانی است آئینم، صلای عشق توکيشم
زقوس ابروان تیری زدی براين دل ريشم
نگ كن مار هجران راچ سان هردم زندنيشم
چ ارز دباغ و بتان هاچ من نردوگل خوشيم؟
پر دل سوخت اي عقايد ياري آسي بهشيم
چو شمعي اشك ريزانم مك جانا جبابيشم
هواي کوي توکرده دل بي تاب درويشم

بدیدم دانه خالت شدم صيد حال تو
زنخ كر پرده برکيري زجام وصل تو نوشم
به زдан تو آرامم، مراد بند خوشيت کن
زاداغ فرقت آتش فقاد اندر دل ويران
گنكارابي تو نالانم زحد شدد دو افانم
خناهی کن مراكاهي مدارم جزو من شاهي

شد دد فراق از حد، ای مرهم جان باز آ

بر کیر شب ز لفت از روز رخ رعنا	شد دد فراق از حد، ای مرهم جان باز آ
این اشک چو علم بین مکذار مراتنا	نبو غم هجران را جز لعل توام دمان
شد خاند دل ویران، از آتش این سودا	از آب وصال ای جان، این سوزدمی نشان
این خنگاب بانم بین، بمنای رخ ای لیلا	بس تشه دیدارم، مجعون و دل انکارم
جان پیش آورده، این دل شده شیدا	ای لعنت شیرینم، ای شاهد دیرینم
لیک عاشق دلداده غرق است داین دیا	بر ساحل دنیا مین، خسته است بسی عاقل
ساقی بر سان از غیب، جامی زمی حمرا	از بجز تو غبارم، محروم و بی حرام
اندر پی آن قافم بمنای ره ای عقا	من مرغ هوا میم لیک، دخانگ کر فقارم
در سور وصال تویک روز شوم سرنا	دو سوز غم هجرت، نالان شده ام چون نی
چشمان سیه بمنای ای دلبرمه سیما	تا چند به ابر ام در؟ بر کیر جا ب از رخ
صیدم کن و برانم زین وادی پر غونغا	جز دام توام نبود بریچ سرامی
بیرون شدم باید، زین دایره مینا	داین قفس حکمی دل سخت به تنگ آمد

بیاکه در قفس آب و حاک دل تنگ است

بیاکه در قفس آب و حاک دل تنگ است	مرابه قاف وصال و کنارت آهنگ است	که خطوئین و صالت هزار فرنگ است	زروی آینه دل زد و دن زنگ است	زهجر، قامت من خمیده چون چنگ است	دون سینه او به جای دل نگ است	علی الدوام مرا بآهوا سر چنگ است	که نام و جاه بآمین عاشقان نگ است	همه نوا و همه نغمه اش خوش آهنگ است	مرا بآهای وصال و رحیق گفرنگ است
تویی دون دل و من حجاب خود گشتم	گفت پیر، طریق کنار و بوسه و عمل	بهادو ذکر و خیالت زخم داین ره چنگ	به لعل روح فریات هر آنکه میلش نیست	به بوی بزم وصال و سکون و آرامش	زدم به، هستی خود در حضور تو آتش	هر آنکه عشق صلاداد و خویش بردازیاد	بیاکه برایت دلم بسی تیگ است		

کشی امروز بدان ساحل آرام رسید

دوست باساغری از باوه گلخانم رسید	کشی امروز بدان ساحل آرام رسید
جداندر طلب یار به فرجام رسید	دل به کرداب غم ارغفة خون کشت، چه باک؟
د طبیعت قل و مل و پته و بادام رسید	نوبت بزم شدو شر دل آذین بستند
رنج طبی شد طلب کنج به انعام رسید	یار شکر لب با آمده، اسپند کنید
بلبان مست که آن یار گل اندام رسید	ابر بر گوش چمن بسته دو مردوارید
بهر طبی شد، زد آن سور اصنام رسید	اندرین صومعه زنار، بستم دیری
بوی پیراهن آن یوسف خوش نام رسید	بادی از مشرق سرمشل محبوب وزید
عاقبت زان صنم نادره پیغام رسید	برد میکده عشق بدم حلقة کوش
صبر بار نشست و که انعام رسید	می شدم د طلب لعل لب ش کوی ب کوی
سرخوش ور قص کنان باقتح و جام رسید	ساقی مجلس عاشق به ضرب و دف و چنگ
وقت گل باز پس از گردش ایام رسید	مرژده بادا که د گر موسم سرما گلذشت
دره عشق به آرامله کام رسید	کام خود هر که رها کردوب زندانش شد

آید آن روز که مینم رخ ماش؟ آری

آید آن روز که مینم رخ ماش؟ آری	بوانز دل و جان را به نگاهش؟ آری
بخت و اقبال شود باز نمیم و دساز؟	که زنم چنگ در آن زلف سیاوش؟ آری
بنده شفته عاشق دل باخته را	شاه خوبان بپزیرد به سپاهش؟ آری
دهم شاهدمی راه بی بر دگاه؟	بر سردست بدان شوکت و جا شش؟ آری
آتش هجر به جان و دلم سوخته است	کیرد آرام دل از آب لقا شش؟ آری
گشن دل شده پژمرده ز سرمای خزان	شود آغوش گل اندام دواش؟ آری
تابد آیاز عنایت دمی از عرصه غیب	اندرین ظلت شب نور و ضیا شش؟ آری
شود این طایر دل از نفس خاک آزاد؟	رسد این عاشق بیدل به وصالش؟ آری
بود آیا که شوم از لب لعش سیراب؟	چینم آیا گلی از باغ جالش؟ آری
دولت بخت زندبار دگر حلقة در؟	که بونشم زمی و صل زلالش؟ آری
در قدر پرده از آن عارض رعناروزی؟	چشم افق به رخ خوش خط و خالش؟ آری
به امید قدحی ازمی احمد هر شب	ار مغان می بر می ازره دل اشعاری

هرچه رسد زدست تو، مهرویا جغا، خوش است

زهر بود و یا شکر، بور و یا وفا، خوش است	هرچه رسد زدست تو، مهرویا جغا، خوش است
هرچه کنی تو با دلم از ستم و بلا خوش است	نیش تو نوش و فقر تو، مهرو محبت و کرم
دولت توست همتر، هرچه دهی بـما خوش است	کاه بری به چاه و که خشمت و جاه می دهی
در هوس وصال تو، لیک بتـا، عنا خوش است	در ره کعبـه اـت اـگـر خارـکـند مـلـامـتم
ای هـمـهـ، هـتـیـ اـمـ زـتـوـ، هـرـچـهـ کـنـیـ عـطـاـخـوشـ استـ	گـاهـ شـرـابـ وـ صـلـ وـ کـهـ تـلـخـیـ هـجـرـ مـیـ دـهـیـ
هـنـ بـهـ اـمـیدـ تـابـشـتـ، اـینـ تـعـبـ دـجـاـخـوشـ استـ	رـفـتـشـیـبـ اـزـ دـلـمـ، طـلـعـتـ توـسـتـ خـواـهـشـمـ
زـیرـ لـوـاـوـ بـیرـقـتـ خـوفـ خـوشـ وـ رـجـاـخـوشـ استـ	نوـرـوـ دـلـیـلـ رـهـ توـیـیـ، پـادـشـهـ سـپـهـ توـیـیـ
دلـ بـهـ شـاـوـ حـمـدـ تـواـیـ بـتـ دـلـ بـاـخـوشـ استـ	نـیـسـتـ بـهـ بـرـزـشـنـایـ توـوـرـ دـضـمـیرـ منـ شـهـاـ
دلـ بـهـ اـمـیدـ وـ صـلـتـ جـامـ مـیـ لـقاـخـوشـ استـ	رـوـزـرـختـ نـهـانـ شـدـهـ دـرـ پـیـ زـلـفـ هـبـحـوـشـ
پـادـشـاـبـهـ دـرـ گـهـتـ مـلـعـنـ مـیـوـاـخـوشـ استـ	جزـهـوـسـ کـنـارـ توـنـیـسـتـ مـرـادـ دـیـکـرـیـ
ازـ لـبـ لـعـلـ شـکـرـتـ بـوـسـهـ جـانـ فـرـاـخـوشـ استـ	بـیـ توـچـهـ اـرـزـدـاـیـ جـهـانـ؟ـ اـیـ صـنـمـ اـیـ اـنـیـ جـانـ
کـوشـ بـهـ اـمـرـ توـنـمـ، کـنـ توـهـمـهـ مـذـاـخـوشـ استـ	خـواـهـ بـهـ پـیـشـ خـوانـیـ وـ خـواـهـ بـهـ پـیـ مـهـیـنـاـ

عاشقان مژده که آن مونس جان می‌آید

آن پری رو صنم، آن سرو روان می‌آید	عاشقان مژده که آن مونس جان می‌آید
آن بست ناده زان سوی مکان می‌آید	سال هاد طلبش کرد جان می‌گشتم
ترک غار تکر دل بین که چسان می‌آید	کرده آهنگ دلم آن مژده فتاش
صح نزدیک شد، او نور فشان می‌آید	بدهان روز رخش دپس آن زلف چوب
شامد لبرابر دی کجان می‌آید	کرده آهی دلم صیده یک غمزه چشم
مژده باداشه شاهان جمان می‌آید	اندرین دیر بسم کمر خدمت او
بهر طی شد، گل من خنده زنان می‌آید	رین ختم اشک بسی د غم بحران چون شمع
بتم از دیده اغیار دهان می‌آید	خشن دود وجودش گهر است او زان رو
وقت گل بعد زستان و خزان می‌آید	رفت ایام غم و غمچه امید شفت
موسم هزم و طرب رقص لئنان می‌آید	عاشقان قافله بجز غم و رنج برفت
آن بست ماخخ، آن حور جنان می‌آید	دیوبکریخت، برون شد پس غم از دل
شاد باش، آن شه شیرین دهان می‌آید	می زدم تیشدان کوه هوا من شب و روز

تکیه بر تخت پادشاهی زد، آفتاب پسر نیلی فام

تکیه بر تخت پادشاهی زد، آفتاب پسر نیلی فام

تیرگی روبه کوتی آورد، وقت بزم است و سور کیف آنام؟

لکن آفتاب بار دکر، چیره شد بر پاه تاریکی

تینی از پرتو اش همی خور شد، زده قلب شیر نظمت شام

نور رخنده عاقبت بکرفت، انتحام از غم و پلیدی و رنج

بزم بر پا کنید یاران زود، ساقها پر کن از شرام جام

مطر با وقت عشرت است و سور، مجلس فوز و کامیابی نور

بر بیط و چنگ و عود بر پا کن، که برون شد زدل سپاه ظلام

مطر با نوای داودی، سوری انگیز و غم بران از دل

طالعت تا بد هایون باد، کارت اندر جهان همیشه به کام

غم مدارای دل و مبارا مید، بگذرد ظلمت شبان دار

صح با خیل نور دیگر بار، می کند د طمیع شمس قیام

دیو ظلمت شکسته شد به نبرد، شد به پا سوری اندرین شب سرد

فتح نور و فروع فخر باد، ای حریمان خجته با دایام

زنده با اقوون اخترو ما، کو شکست آن سپاه ظلم سیاه
 دور باد از معاشران ظلمت، این قبح پر مدام باد مام
 کرچه اندر شبان تارکی، کشت پر خون ز جور دل چوانار
 عاقبت همچو پست خندان شد، در بر رو شنی گرفت آرام
 بار الها کنون که جند جا، گشته مغلوب پادشاه نیر
 کن مد تابرون لکیم از دل، ما هم آن دیو دون خون آشام
 دیو نفس پلید افون کار، ییچ نمهد امان در این پیکار
 یاوری کن که آن فرشته عقل، باز کمیرد به دست خویش زمام
 تلچ شاهنشی به سر کنداشت، آفتاب پر نیل فام
 الوداع ای سیاهی شب تار، ای سپیدی سلام بر تو سلام

د فرقـت ملـم اـی مـربـان نـکارـم

بازآـکـهـ بـی توـامـشـ بـخـورـوـبـی قـرـارـم	د فرقـت ملـم اـی مـربـان نـکارـم
د حـسـرـتـ لـبـانـتـ عـمـرـی دـاـنـظـارـم	برـلـبـ رسـیدـ جـانـمـ دـدـهـ جـرـجـانـا
ایـ هـارـوـدـ اـیـ رـهـ دـسـتـ اـزـ طـلـبـ نـذـارـم	ماـراـزـ چـنـهـ لـبـ آـبـ حـيـاتـ نـوـشـانـ
راـهـیـ بـهـ وـصـلـ بـنـمـایـ دـاـیـ شـبـانـ تـارـم	يـکـ دـمـ جـاـبـ بـرـگـیرـاـزـ چـهـرـهـ چـوـهـ بـهـتـ
باـزـآـیـ وـزـنـدـهـ کـرـدـاـنـ بـاـبـادـ نـوـبـارـم	بـیـ روـنـقـ استـ وـمـحـزـونـ بـاغـ دـلـ اـزـ فـرـاقـتـ
اـزـ وـصـلـ چـشمـ اـمـیدـ اـیـ دـوـسـتـ بـرـنـارـم	دـرـاـهـ کـنـجـ مـقـصـودـ بـسـ رـنجـ هـاـسـتـ لـکـیـنـ
دـاـیـ طـلـبـ چـوـفـرـهـ دـهـ جـرـهـ رـوـزـ وـشـبـ بـهـ کـارـم	شـرـیـنـ تـرـازـ تـوـایـ يـارـکـسـ دـرـجـانـ نـدـیـمـ
جاـمـیـ زـوـصـلـ دـدـهـ کـاـنـرـدـهـ وـخـارـم	يـکـ دـمـ زـپـرـدـهـ جـهـرـسـیـوـنـ خـرـامـ جـانـا
بـشـیـنـ زـلـفـ وـرـحـمـتـ یـکـ بـخـطـبـ بـرـکـنـارـم	اـیـ شـاهـ خـوـبـرـوـیـانـ بـیـ تـوـجـانـ چـاـزـرـدـ؟
زـرـدـیـ روـیـ بـکـرـوـینـ قـاسـتـ نـزـارـم	دـرـدـیـ اـسـتـ دـخـمـیـرـمـ کـانـ رـاـدـوـاـنـبـاشـدـ
بـازـآـیـ وـرـخـ عـیـانـ کـنـ اـیـ يـارـگـلـعـزـارـم	آـنـ درـرـابـهـ جـزـعـشـ مـرـہـمـ نـبـاشـدـ اـیـ جـانـ
لـکـیـنـ بـهـ وـصـلـ وـدـیدـارـ هـبـوـزـ اـمـیدـ وـارـم	دـرـ سـوـزـ وـدـاعـ غـثـقـتـ جـانـ سـوـختـ اـیـ پـسـپـھـرـ

از فراقت سینه شد صد پاره ای جان باز کرد

از فراقت سینه شد صد پاره ای جان باز کرد	دل شده از دود ویران برد مان باز کرد
جز بدان آشنه ز لعانت نیم دل قرار	بر نکین دل زار پریشان باز کرد
چشم چون آهومی تومارا به تیر غزمه کشت	این دل خون بین واین چشم کریان باز کرد
عل نویشت همی شیرین تراز شده عمل	بی حضورت کثته ام لب خشک و نالان باز کرد
غارضت بتان ولب چون غنچه ای اندر میان	ای بمار حسن، شد پایان زستان باز کرد
ای کرامی ترز جان بزمهر تو در سینه نیست	جز همایت نیست در سر شاه خوبان باز کرد
جز به امر تو قدم نگذارم اندر این طریق	در هست بست کم این بنده فرمان باز کرد
ابروانت سجد که، آغوش تو آرامگاه	ای وصالت اتیام در هجران باز کرد
مرغ دل را کرده جانادل خاست شکار	ای گل من بس این مرغ غزل خوان باز کرد
شکوه می کردم شبی از فرققت سلطان جان	کای همه بخشایش و خوبی و احسان باز کرد
هانفی کفتاک کرد ارسی هوای و صل او	اول از راه گناه و خط و کفران باز کرد
از غبار خویشتن کن خویش را پسراسته	پاک کن آمینه دل، سوی جانان باز کرد

ای نزکت سیاه و رنگ بیان حواله

ای نزکت سیاه و رنگ بیان حواله	اندر پی ات دل زار، سرگزت است و واله
آیا بود که روزی این پرده ها بوزند	اندر فرات ای یار دل کشته شرحد شرحه
آیا بود که روزی دل کجه و صالت	آرام و شاد از عشق نوشیم یک پال؟
دشت خ مرابین کز هجر تو حسیبا	یک دم حکایت دل، خوشنود رساله
باز آمی و نخ عیان کن، دکش مراب آغوش	از قدره های اشکم کشته است پر زثاله
دل کشته همچو زلفت، دوری ات پریشان	کن مست متم از عشق، زان باده دو سالم
لبی تو جان چه ارزادی لبست پری نخ	آرام کمید این دل کربویم آن کلاله
	و صل ارشود میر، جان می کنم قباله

چهره کوه و دشت و ریحان را، می نوازد به لطف باد شمال

چهره کوه و دشت و ریحان را، می نوازد به لطف باد شمال

از شکوفه همی ب تن کرده، جامه ای نقره فام شاخ نهال

بوستان در بس رنگارنگ، چشم ساران روان زدیده نگ

شده بر پای صافی در مرج، می چدمست و سرخوشانه غزال

بسته سرماز باغ و بوستان رخت، بسته آذین زبرگ، شاخ دخت

قامت شاخه ای بچوالف، گشته از شغل برگ، چون دال

شده سوری بپا، چمن گلبار، می رسد شادمان عروس بهار

دانش پر زوسن و نسرین، لاله کون لعل وزنگش قتال

می فناز نیم زلف چن، باغ ملوز عطیریاس و سمن

از سرشور و شوق ابر سید، اشک ریزان زآب پاک وزلال

حله ای عاشقان بایون باد، وصل این نو عروس و نو داماد

چون طبیعت بهار را میند، خوش به آن خوش او رسد به وصال

نوع عروس بهار خنده به لب، روز بخ پشت کیوان چوشب

روی رعنای او نهایت حسن، اعتدال فنا ملش به کمال

منک بوزلف و چشم باو این، ابروان چون گان ولب شکرین
 زیر این چخ لاجوردی رنگ، دیده کس این چشین و قارو جمال؟
 بلبان کرد او به بُشْن و سرور، جله رقصان و نعمه خوان، مسرور
 او خرا مان بیانع می آید، با همه شوکت و شکوه و جلال
 بارالما کون که امده و غم، رخت بر بسته از جهان این دم
 کن مد تابی می ان مجلس، در دل عاشقان بگرد دحال
 بارالما ز تو بسی دوریم، بی قرار و حزین و محجوریم
 کن عنایت ز فضل خود می وصل، تارود دیو حزن و غم به زوال
 ای کریم، ای معلّب الابصار، که به تدیر توست لیل و نمار
 حال دل های مادرگون کن، قادر، یا حمل الاحوال



انتشارات شمیم معرفت

ISBN 978-600-8013-20-4



9 786008 013204